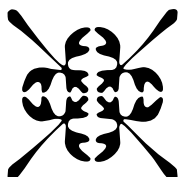


هشدار می‌گفت اگر پیش گریم برنگردد چه اتفاقی می‌افتد؟
دختر نمی‌دانست. اما یک چیز واضح بود: به محض اینکه در را باز کرد، چیزی در را کوبید.
یک چیز درون اتاق بود، و نمی‌خواست آیزلا پیدایش کند.

«فصل دوم»



– حقایق و دروغ ها –

آیزلا گفت: «منو پس زد.» با عقل جور در نمی‌آمد. قدرت صدایش زده بود. دختر می‌توانست حسش کند. پس چرا در دوباره بسته شد؟
وقتی پادشاه سرش را به عقب برد تا با دقت به دختر نگاه کند، تاج طلایی‌اش درخشید. مرد تا جایی که اتاق به او اجازه می‌داد از آیزلا که روی تخت بود دور ایستاد.
اما مهم نبود. حتی با فاصله‌ی بین‌شان دختر می‌توانست اتصالی که میان‌شان بود را حس کند. چیزی مثل عشق.

چیزی مثل قدرت.
اورو بالاخره شروع به صحبت کرد. «تو آماده نیستی. من فکر نمی‌کنم تاجت تنها کلید باشه، در خزانه باید با قدرت یه حاکم وحشی باز شه.»
«من یه حاکم...»

«فرمانروایی که توی استفاده از قدرتش استاد باشه.»
او.

آیزلا خندید. نمی‌توانست در این مورد کاری بکند. البته که جزیره باز هم راهی پیدا می‌کرد تا به او حس ناکافی بودن بدهد. در این نقطه، همه‌چیز مثل یک بازی شده بود. دختر به

نقطه‌ای روی دیوار خیره شد و گفت: «اگه این حقیقت داشته باشه، پس فکر کنم در بسته بمونه.»

تنها وحشی‌های استاد زنده در استفاده از توانایی‌های‌شان قییم‌هایش بودند؛ و اگر دختر باز هم نگاهش به آنان می‌افتاد، آن‌ها را به‌خاطر قتل پدر و مادرش و تمامی دروغ‌هایی که به خوردش داده بودند، می‌کشت.

سکوت به جوش آمد و سرازیر شد. او می‌توانست نگرانی او رو را در هوا حس کند. گرمایی که غرق در اضطراب بود. جلوی خود را گرفت که چشمانش را نچرخاند. بعد از همه‌چیزهایی که پشت سر گذاشته بود، عرق کردن در اتاقی، کنار یک در مخفی دمدمی‌مزاج، نمی‌توانست بدترین چیز باشد.

دختر از این نگرانی متنفر بود و از خشمی که مثل یک خنجر درونش بود با چیزی به معصومیت نگرانی فوران می‌کرد، هم نفرت داشت. با این‌حال، به‌نظر می‌رسید نمی‌توانست هیچ‌کدام از احساساتش را کنترل کند. گاهی بیدار می‌شد و انرژی کافی برای خارج شدن از تخت را هم نداشت و در بقیه اوقات، آن‌قدر عصبانی بود که به معبد وحش پورتال می‌کرد تا مکانی برای جیغ زدن داشته باشد.

مرد گفت: «من بهت یاد می‌دم.»

«تو به استاد وحشی نیستی.»

مرد اعتراف کرد: «نه، ولی توی استفاده از قدرت چهار قلمرو استادم. توانایی‌ها متفاوتن، اما شیوه اجرای قدرت یکسانه.» صدایش مهربان بود. خیلی مهربان‌تر از آن‌چه آیزلا لیاقتش را داشت. «همین‌طوری بود که تونستم از قدرتت استفاده کنم.»

همین‌طوری بود که توانست دختر را نجات دهد. دختر زنده‌زنده توسط هسته‌ی جزیره سوزانده می‌شد، اگر او رو از ارتباط بین‌شان برای استفاده از قدرتش در مکان آینه‌ها استفاده نمی‌کرد... همان موقع بود که احساساتش نسبت به مرد خود را نشان دادند. این حقیقت که مرد توانست از توانایی‌هایش استفاده کند به این معنی بود که آیزلا عاشقش است.

با اینکه دختر نمی‌دانست این «عشق» چه بود.

او عاشق قییم‌هایش بود.

او عاشق سلسل بود.

در مقطعی، عاشق گریم بود.

چشم‌انداز، مرگ و سیاهی و زوال. یک تهدید بود؟ یا چشمه‌ای از آینده؟ دور گردنش سنگین‌تر از همیشه بود. به نظر می‌رسید درآوردن گردنبندی که گریم در طول مراسم به او داده بود غیرممکن است و بله، آیزلا تلاشش را کرد. گیره داشت ولی تا آن لحظه باز نشده بود. به نظر می‌رسید راهی برای درآوردنش نیست. فقط دختر می‌توانست حسش کند و او رو حتی از وجودش خبر نداشت.

آیزلا می‌خواست بداند یعنی گریم هم مثل آن گردنبند است؟ و از رها کردنش خودداری می‌کند؟ یعنی مردم را فقط برای داشتن آیزلا می‌کشت؟ «من باید یه چیزی بهت بگم.» دختر می‌خواست این موضوع را پیش خود نگه دارد و اگر این موضوع فقط خودش را درگیر می‌کرد همین کار را انجام می‌داد. او طلسم‌ها را شکانده و برای بهبود به زمان بیشتری نیاز داشت. بریدگی و کبودی‌های مربوط به سالگرد از بین رفته بودند، اما بعضی زخم‌های نامرئی بهبودشان بیشتر از بهبود پوست و استخوان طول می‌کشید.

«توی مکان آینه‌ها... یه چشم‌اندازی بود.»

مرد اخم کرد. «چی دیدی؟»

دختر گفت: «مرگ. اون...» فهمید نمی‌خواهد اسمش را بلند به زبان بیاورد انگار که همین کار به سادگی می‌توانست او را از تاریکی احضار کند و به او زندگی ببخشد.

«اون توی تاریکی احاطه شده و اجساد زیادی همه‌جا بودن. سایه‌ها به سمت من اومدن...» دختر پلک زد. «شبییه... جنگ بود.»

مثل پایانی برای دنیا بود.

گرمای سوزاننده‌تری اتاق را پر کرد که فقط نشانه‌ای از عصبانیت او رو بود. اما چهره‌اش خنثی و بدون واکنش باقی‌ماند. «تا وقتی بهت برسه بس نمی‌کنه.»

آیزلا سرش را تکان داد. «من تورو انتخاب کردم... اون حس می‌کنه بهش خیانت شده. حتی شاید دیگه به من اهمیت نده.» او رو قانع نشده بود. دختر چشمانش را بست. «و حتی اگه اهمیت بده، فکر می‌کنی حاضره یه جنگ به‌خاطر من راه بندازه و مردمش رو توی خطر بندازه؟»

اورو گفت: «دقیقاً همین فکر رو می‌کنم.» نگاهش به افق خیره بود و مرد در افکارش غرق شده بود. «آیزلا تو باید آموزش‌ها رو شروع کنی، نه فقط به‌خاطر اینکه بتونی وارد خزانه شی.»

آموزش. برای کسی که هر روز با خود کلنجار می‌رفت تا بتواند از اتاقش بیرون بزند زیادی به‌نظر می‌رسید.

او قبلاً این‌گونه نبود. آموزش‌ها مثل جواهرات روی دسته‌ی خنجر به او تحمیل می‌شدند. این بخشی از ذاتش بود.

ولی حالا خسته بود. بیشتر از آنکه از لحاظ جسمانی خسته باشد، از لحاظ روحی خسته بود. تنها چیزی که می‌خواست زمانی برای بهبود یافتن بود، و چرا این موضوع باعث می‌شد احساس کند خودخواه‌ترین فرد جزیره است؟

خوشبختانه، جدا از بی‌میلی بهانه دیگری هم داشت. «می‌دونی که نمی‌تونم.» به‌عنوان پادشاه، اورو تنها اصیل باقی‌مانده‌ای بود که می‌توانست قدرت‌های باقی در جزیره‌ی نور؛ از جمله از قدرت ماه‌گرایانه، ستاره‌گرایانه، آسمان‌گرایانه و خورشیدگرایانه را مورد استفاده قرار دهد. و به‌نظر غیرممکن می‌رسید که کسی به‌جز او و خط خانوادگی‌اش بتواند از بیش از یک قدرت استفاده کنند.

بنا بر گفته‌های آرورا - که زمانی فکر می‌کرد بهترین دوستش سلس است - توانایی‌های وحشیانه و شب‌گرایانه‌ی او باهم درآمیخته شده و تقریباً بی‌فایده بودند؛ تا زمانی که یک شب‌گرا آن‌ها را برانگیزد. «قدرت‌های من..»

«یه نقشه‌ای براش دارم.»

البته که داشت. دندان‌هایش را به‌هم فشرد. «من برای آموزش دیدن وقت ندارم. باید به سرزمین وحش برگردم.»

«اون‌ها نیاز دارن تو در قوی‌ترین حالت باشی.»

چرا این‌قدر روی آموزش دادن دختر مصمم بود؟ و یا چرا آیزلا تا این حد مخالف بود؟ «این فقط یه حواس‌پرتیه. بعداً می‌تونم یاد بگیرم، بعد از اینکه ازشون مراقبت کردم، و سر و ته اون تهدید شب‌گرایانه رو درآوردم... باید بفهمم اون چشم‌انداز واقعیه یا نه.»

اورو با مهربانی گفت: «تو حالا قدرت یه حاکم ستاره‌گرا رو داری آیزلا.» وقتی آیزلا اورو را کشت، از شئی باستانی به نام پیمان‌ساز استفاده کرد تا توانایی‌های ستاره‌گرا را بدزد. این اقدام بخشی از پیشگویی را که می‌گفت حاکمی باید برای شکسته شدن نفرین کشته شود، تحقق بخشید. قدرت یک حاکم عامل حیات‌بخش مردمش بود و اگر آیزلا آن قدرت را نمی‌دزدید، تمامی ستاره‌گرایان باید همراه با آورو می‌مردند.

حالا او مسئولیت دو قلمرو را به عهده داشت، آن هم وقتی برای حکمرانی بر یک قلمرو هم ناتوان بود.

«شاید قدرت وحشیانه و شب‌گرایانه تمام این مدت خاموش بوده باشن، اما این قدرت خاموش نیست. و توانایی‌های ستاره‌گرایانه فوق‌العاده‌ان، و اگر تو یاد نگیری چطور کنترلشون کنی، اون‌ها کنترلت می‌کنن.»

بعید به‌نظر می‌رسید. در چند روز گذشته دختر سعی کرده بود از قدرت ستاره‌گرایانه‌اش برای حرکت دادن یک لحاف استفاده کند و انفجاری از قدرت را در بالکنش به‌وجود آورده بود. اما هیچی. اگر ستاره‌گرایان زنده نبودند حتی شک می‌کرد که پیمان‌ساز کار کرده باشد. اورو گفت: «آیزلا.» و لطافت بیانش باعث شد دیواره دفاعی و خشم و دردش کمتر شوند. «بله؟»

مرد یک قدم برداشت و سپس یک قدم دیگر، تا وقتی که دختر حس کرد دارد در گرمای او غرق می‌شود، حتی با اینکه باز هم از آن حدی که دختر دوست داشت، دورتر بود. اورو با دقت او را از پای تخت نگاه کرد. «بگو باهام تمرین می‌کنی و از ته دلت این رو می‌گی.»

دختر سریع گفت: «باشه.» فقط چون می‌دانست این همان چیزی بود که مرد می‌خواست بشنود. فقط چون این روزها حاضر بود هرکاری بکند تا از فکر به سالگرد و اتفاقاتی که درونش افتاد دوری کند. «باهات تمرین می‌کنم و این رو از ته دلم می‌گم.»

مرد با صراحت گفت: «خیلی هیجان زده‌ای.»

دختر از میان دندان‌هایش گفت: «هیجان زده‌م.»

نگاه مرد تیزتر شد. «می‌دونی وقتی دروغ می‌گی می‌فهمم، دیگه؟»

البته که می‌فهمید. این قدرت خاصش بود. قدرت اضافی‌ای کی اصولاً حاکمان از خط خانوادگی‌شان به‌دست می‌آوردند. دختر با خود فکر کرد تقدیر به ترکیب آن‌ها خواهد خندید. کسی که حقیقت را متوجه می‌شود، یک دروغگو را دوست می‌دارد. به‌جای چشم غره رفتن به او، تصمیم گرفت توجهش را به مرد بدهد. کنجکاوای باعث ایجاد بهترین حواس‌پرتی‌ها می‌شد.

مگر زندگی همین لحظات سخت و دردناکی نبود که با حواس‌پرتی کنار هم قرار گرفتند؟ دختر پرسید: «چه حسی داره؟» و روی تخت صاف نشست. آستین‌های نازک لباسش از روی شانه‌اش پایین افتاده و مرد سقوط آن را تماشا کرد. «چی چه حسی داره؟» مرد درحالی‌که نگاهش روی قسمت لخت شانه آیزلا بود این سوال را پرسید.

چیزی در سینه‌اش کوید او اغلب متوجه خیره ماندن او به خود نمی‌شد. و تا وقتی که آرو را نگفته بود که پادشاه عاشقش است، حتی فکر نمی‌کرد که مرد از او خوشش بیاید. یکی از پاهای لختش را به آرامی روی تخت کشید و بعد زمین گذاشت. لباسش بالای رانش قرار گرفته بود و دختر می‌توانست گرمای نگاه مرد را روی خود حس کند. همین کار را با پای دیگر هم انجام داد و هردو پایش را کنار هم گذاشت.

مرد با دقت از بالا تا پایین نگاهش کرد و ناگهان خزانه به فراموشی سپرده شد. بی‌کفایتی به فراموشی سپرده شد. خیانت‌ها به فراموشی سپرده شد. بخشی از وجود آیزلا با خود فکر کرد که شاید مرد فقط به او خیره شده تا ببیند حالش خوب است یا خیر. اما نه، نه، بهتر بود که باور داشته باشد که برای دلایل دیگری او را زیر نظر گرفته است.

«چه حسی داره وقتی یکی بهت دروغ می‌گه؟»

خود را به‌سمت مرد کشید و کمرش از طوری که به‌شدت بلند شد درد گرفت. سرش از درد نبض می‌زد. زخم‌هایش به تازگی توسط اکسیر وحشیانه درمان شده بود. اما دختر نادیده‌شان گرفت و مرد هم وقتی آیزلا روبه‌رویش ایستاد ثابت ماند.

«درد داره؟» دختر سرش را کج کرد. «اصلاً چیزی واقعاً بهت آسیب می‌زنه؟»

نگاهی که مرد به او انداخت نشان می‌داد که قرار نبود سوال دوم را جواب دهد پس به‌سمت سوال اول برگشت. «دروغ‌ها برات درد دارن؟»

او رو خیلی قد بلند بود و باید برای اینکه مستقیم در چشمانش نگاه کند گردنش را پایین می‌گرفت. دستش را جلو برد و انگشت شستش را روی تاج دختر کشید. «بستگی داره کی اون دروغ رو بگه.»

حس گناه دندان‌هایش را درون سینه‌اش فرو برد. تصور اینکه دروغ‌هایش به مرد آسیب رسانده به‌طور غیرقابل توضیحی او را نیز آزار می‌داد.

این همان معنی عشق بود؟

دختر در طول سالگرد به او دروغ گفته بود، اما مرد هیچ‌وقت دروغی به او نگفت. از این بابت مطمئن بود. مرد تنها کسی بود که در این دنیا به او اعتماد داشت، با اینکه می‌دانست بعد از اتفاقاتی که افتاده اعتماد کردن به افراد احمقانه بود.

/این عشق بود؟

آیزلا دستش را روی سینه مرد گذاشت و احساس کرد عضلاتش سفت شدند. او به‌طرز آرامش دهنده‌ای گرم بود و باعث می‌شد آیزلا بخواهد پوست و گوشت و استخوانش را با انگشتانش حس کند.

وقتی دختر به او نزدیک‌تر شد حتی یک اینچ هم تکان نخورد. و بعد آیزلا نزدیک‌تر رفت. آن‌ها به‌زور درباره ارتباط بین‌شان؛ آن نخ غیرقابل انکار که میان‌شان کشیده شده بود، صحبت می‌کردند. مرد به او فضا داد و دختر می‌خواست همه‌چیز آرام پیش برود و مثل ماجرای که با گریم داشت عجله نکند.

اما در آن لحظه، دختر هیچ فاصله‌ای را بین‌شان نمی‌خواست. روی انگشتان پایش ایستاد و می‌خواست پل‌ی بین لب‌های‌شان بسازد. اما مهم نبود چقدر گردنش را بالا بگیرد باز هم نمی‌توانست به مرد برسد.

او رو به او خیره شد و اخم کرد. «داری تلاش می‌کنی حواسم رو پرت کنی؟»

قطعاً. دختر نمی‌خواست استاد قدرت‌هایش شود. نمی‌خواست درباره‌ی هیچ‌کدام از قدرت‌های تازه شکل گرفته‌اش فکر کند. اگر شروع می‌کرد، مجبور می‌شد در مورد چیزهایی - و مردمانی - فکر کند که او را می‌ترساند.

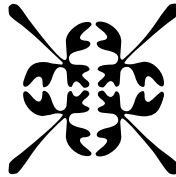
«آره، اجازه‌ش رو می‌دی؟»

سرش را پایین آورد. تاج طلایی‌اش در نور چشمتی زد. انگشتانش روی کمر دختر کشیده شد. آیزلا به دنبال لمس مرد بود و زیر این لمس خم شد. مرد او را محکم گرفت و دختر به نفس نفس افتاد، اما قبل از اینکه بتواند پاهایش را دور او حلقه کند، او را به تخت برگرداند... و کمرش را روی ملحفه گذاشت.

وقتی برای اعتراض ناله‌ای کرد، مرد دم در بود. «استراحت کن، آیزلا. شام چند ساعت دیگه‌ست.» دختر غرید. این اولین بار بود که نمایندگان دور هم جمع می‌شدند تا در مورد عواقب نفرین صحبت کنند.

«بعدش تمریناتمون رو شروع می‌کنیم.»

«فصل سوم»



-ضیافتی شناور-

آیزلا به خیاط ستاره‌گرا، لتو، گفته بود: «یه کاری کن مثل یه شمشیر به‌نظر برسم. شمشیری که بیشتر خون باشه تا تیغه.» که ترکیبی از سرزمین وحش و سرزمین ستاره بود. این لباسی بود که وقتی وارد اتاق غذاخوری شد به تن داشت. اشرافیان خورشیدگرا زودتر همراه با حاکمشان رسیده بودند. وقتی آیزلا وارد اتاق شد آن‌ها نشسته بودند و نگاهشان که تیز و گرسنه بود مستقیم روی دختر قرار گرفت و حس ناخوشایندی به او داد که انگار همانی بود که آن‌ها می‌خواستند. قبلاً ممکن بود از نگاه آن‌ها بترسد، اما حالا طوری به‌سمت میز قدم برداشت که انگار اصلاً متوجه‌شان نمی‌شد. در این جزیره مگر دیگر چه مانده بود که مردمش نگفته و انجام نداده باشند؟ اشرافیان ماه‌گرا تلاش کرده بودند او را بکشند و دیگران هم تا مغز استخوان قضاوتش کردند. در بازار بیشتر مردم از او دوری می‌کردند و حتی با اینکه نفرین‌ها شکسته شده بود، هنوز هم از وحشی‌ها به‌خاطر نفرین خون خوارشان بیزار بودند. لباس جدید قرمز و فلزیش روی کف زمین صدایی شبیه به زرهی زنجیری ایجاد می‌کرد و به مبارزه با سکوتی که اتاق را کوچک‌تر به‌نظر می‌رساند، آمده بود.

وقتی از کنار اشرافیان خورشیدگرا می‌گذشت، سعی کرد آن‌ها را با علامت‌گذاری به‌خاطر بسپارد. از کنار مردی با موهای بلند طلایی بافته‌شده و پوستی تیره که چهره‌ی جدی‌ای

داشت، گذشت و بعد زنی قد بلند که صورتش متشکل از حدود هزار ککومک و موهایش به مانند زنگ‌زدگی بود، را پشت سر گذاشت. بعد به مردی رسید که بسیار پیر بود. شگفت‌انگیز به نظر می‌آمد. چون او را با اینکه بیش از پنج قرن زندگی کرده بود، ولی هنوز هم چهره‌ای جوان داشت. ستون فقراتش به سمت میز خم شده بود، انگار از بالای علامت سوال تقلید می‌کرد. مرد به او لبخندی زد و پوست روشنش کمی چروک شد. اما چهره‌اش بیشتر سرگرم شده به نظر می‌رسید تا اینکه دوستانه باشد.

او را در راس میز نشسته و او را تماشا می‌کرد. اگر به خاطر چشمانش نبود، آیزلا می‌گفت که او دقیقاً مثل شام اول در سالگرد صد ساله است. آن زمان چشمانش مانند لانه زنبور توخالی بودند و حالا چشمانش دختر را می‌سوزاند و گرمایش شدتی داشت که باعث می‌شد هر چیزی در اطرافشان محو به نظر برسد. مرد تقریباً نامحسوس او را با نگاهی دنبال کرد. شانه‌هایش لخت و برنزه بودند و کرسی ابریشمی فلزی به تن کرده بود. لباسش طوری بود که چکمه‌های ساق بلندش به خوبی دیده می‌شد. آن چکمه‌ها را سفارش داده بود، چون از کفش‌های پاشنه بلند و دمپایی‌هایش کاربردی‌تر بودند. موهای بلند قهوه‌ای‌اش را بافته و گل‌های قرمز کوچکی در قسمت پایانی بافت قرار داده بود.

فقط برای یک ثانیه به او نگاه کرد. شانه‌های پهنش، موهای طلایی و خطوط تیز صورتش. مرد قبلاً به خاطر سال‌های زیاد دوری از نور خورشید رنگ پریده‌تر بود، اما حالا درخشان و نورانی به نظر می‌رسید و آن قدر زیبا بود که نگاه کردن به او تقریباً درد داشت. دختر به یاد نمی‌آورد که در شام اولشان هم متوجه این بود که مرد تا چه حد جذاب است؟
این عشق بود؟

او را سریع نگاهی را گرفت. وقتی دختر کنارش نشست درها باز شد و نسیم ملایمی موهایش را به عقب فرستاد و بوی دلپذیر کاج و سرمای گزنه هوای کوهستان را همراه خود آورد. ایزول با جریان هوا وارد شد و پاهایش حتی زمین را لمس نکرد. دو نفر دیگر هم نه از اشراف بلکه از مقامات منتخب، به او پیوستند. آسمان‌گرایان در سیستمی که حاکمان با بخش عمده‌ای از قدرت متولد می‌شدند و زندگی مردمشان نیز به آن قدرت وابسته بود، قلمرو خود را تا حد امکان دموکراتیک اداره می‌کردند.